

نمونه هایی از شعر و هنر مردمی

(آثاری از ناظم حکمت، هاینه، بودلر و...)

ترجمهء یحیی سمندر و ویراستاری بهروز فرهیخته

برگرفته از سایت آدرخش

Aazarakhsh.org

دستان ما و دروغ

از ناظم حکمت ص 2

دکترین

از هاینریش هاینه ص 4

گفتگو با رفیق لنین

از ولادیمیر مایاکوفسکی ص 5

کتاب جلد چرمی

از ناظم حکمت ص 7

کوران

از شارل بودلر ص 9

سرود خورشید نوشان

از ناظم حکمت ص 10

در ستایش دیالکتیک

از برتولت برشت ص 14

شب برفی

از ناظم حکمت ص 16

شوخی

از شارل بودلر ص 18

مجمع انتخاباتی خران

از هاینریش هاینه ص 19

بافندگان سیله زی

از هاینریش هاینه ص 21

آزادی

از پل الوار ص 23

دستان ما و دروغ

ناظم حکمت

دستان زمخت سنگی شما
غمین چون آوازهای زندان
سنگین و لخت چون حیوانات بارکش
دستان شما، چهره اندوهناک کودکان گرسنه ای را ماند!
دستان سبک شما، زرنگ چون زنبور عسل
پر بار چون پستان شیر ده
پر جرأت و شکیبا چون طبیعت
دستان شما که زیر پوست سخت خود عاطفه و دوستی نهفته دارد.
سیاره ما نه بر شاخ گاو
بر دستان شما استوار است.
آه انسانها، انسانهای ما
شما را با دروغ می پروراندند
حال که گرسنگی تان را نان و گوشت باید.
شما این دنیای شاخه های سنگین از میوه را ترک می کنید
بی آنکه یک بار بر سفره ای سفید غذا خورده باشید
آه انسانها، انسانهای ما
به ویژه شما آسیائیها، آفریقائیها
خاورمیانه ای ها، اهالی جزایر اقیانوس آرام
مردم سرزمین من
شمائی که بیش از هفتاد درصد انسانها را تشکیل می دهید
شما بی اعتنائید، همچون دستان پیر خود
کنجاو و تحسین گرید، همچون دستان جوان خود ...
آه انسانها، انسانهای ما،
برادر اروپائی یا آمریکائی من،
تو هشیار و جسوری،
و زود فراموش می کنی،
همچون دستانت
به سوء استفاده تن می دهی،
همچون دستانت
زود فریب می خوری ...
آه انسانها، انسانهای ما،
اگر آنتنها دروغ می گویند،
اگر غلتکهای چاپ دروغ می گویند،
اگر کتابها دروغ می گویند،
اگر آفیش و آگهی نصب شده بر ستون دروغ می گویند،
اگر رانهای لخت دختران بر پرده دروغ می گویند،
اگر نماز دروغ می گوید،
اگر لالائی دروغ می گوید،
اگر رؤیا دروغ می گوید،
اگر ویولن زن کاباره دروغ می گوید،
اگر روشنائی ماه در شبان روزهای نومیدی ما دروغ می گوید،
اگر صدا دروغ می گوید،
اگر گفتار دروغ می گوید،
اگر همه مردم و همه چیز، جز دستان شما، دروغ می گویند،
برای اینست که دستانتان همچون خاک رس رام و شکل پذیر،
همچون تاریکی کور،

و همچون سگ چوپان احمق باشند
و برای این که دستانتان شورش نکنند
و بدین ستمکاری پایان ندهند،
بدین سلطه‌نا بکاران،
در این دنیائی که مرگ چشم به راه ماست
در این دنیائی که زیستن می‌توانست چه زیبا باشد.

1949

از مجموعه «در شب برفی و شعرهای دیگر» ، ناظم حکمت ، ترجمه فرانسوی، گالیمار، 1999،
ص 95 - 97 .

دکترین

هاینریش هاینه

طبل بزن و نترس
و مارکتندرين * را ببوس !
این است تمام علم
این است معنی ژرف کتابها،
با صدای طبل خفتگان را بیدار کن
با شور و گرمای جوانی بیدارباش بزن
طبل زنان همچنان به پیش برو
این است تمام علم.
این است تمام فلسفه هگل
این است معنی ژرف کتابها
من این را فهمیدم چون زنده ام
و چون که خود طبل خوبی ام.

هاینریش هاینه، طبل آزادی، اشعار برگزیده، ترجمه فرانسوی، لوتان د. سریز، 1997.

* از سده های هجدهم تا اوائل سده بیستم به زنانی گفته می شد که دنبال ارتشها در حرکت بودند و به سربازان غذا و نوشیدنی می فروختند

گفتگو با رفیق لنین

ولادیمیر مایاکوفسکی

در گرداب رویدادها
در منگنه انبوه کارهای روزانه
روز آهسته آهسته ناپدید می شود
و سایه های شب فرود می آیند
دو تن در اطاق اند: من و لنین -
عکسی بر سفیدی دیوار.
چینه های پرتنش پیشانیش
اندیشه را در خم خود نهفته دارند
پیشانی ای بزرگ
درخور اندیشه ای سترگ
جنگلی از پرچمها
دستان برافراشته، انبوه همچون سبزه زار
هزاران تن پیش پای او
با شادی و سبکیالی روان اند ...
من از جا برمی خیزم،
مشتاق دیدنش،
دروود گفتن،
و گزارش دادن به او!
«رفیق لنین،
به شما گزارش می دهم -
(نه گزارش اداری دیگته شده
تنها گزارشی برانگیخته از قلب)
این کار جهنمی
که باید به پایانش بریم
انجام خواهد شد
و هم اکنون انجام می شود
ما خوراک، پوشاک
و روشنائی به نیازمندان می دهیم
میزان تعیین شده تولید
زغال و آهن
با موفقیت به نتیجه می رسد
اما هنوز
مقداری
چرک و کثافت خونین
و آشغال
در کنار ما وجود دارد.
بدون شما
عده زیادی
عنان گسیخته اند
همه گونه کشمکش
و دعوای حقیر
ناخالصی

به فراوانی
 سرزمین ما را فراگرفته است
 هم در بیرون مرزها
 و هم در درون.
 بکوش آنها را
 بشماری
 و دسته بندی کنی
 ممکن نیست
 از همه نوع
 چون علفهای هرزه انبوهند.
 کولاکها
 بوروکراتها
 و پائین صف
 دائم الخمرها
 فرقه گرایان
 چاپلوسان
 با غرور و تفاخر
 همچون خروسی تاجدار با پر طاوسی
 می خرامند
 با نشانها و خودنویسهائی
 که بر سینه خود زده اند.
 ما بسیاری از آنان را جارو خواهیم کرد
 اما
 در بهترین حالت
 جاروی آنان
 کاری نه ساده است.
 در زمینهای پوشیده از برف
 و در مزارع غله
 درتأسیسات پر دود
 و در صحن کارخانه ها
 با تو در قلبمان
 رفیق لنین
 می سازیم،
 می اندیشیم،
 نفس می کشیم
 می رزمیم!

درگرداب رویدادها
 در منگنه انبوه کارهای روزانه
 روز کم کم ناپدید می شود
 و سایه های شب فرود می آیند
 دو تن در اطاق اند
 من و لنین -
 عکسی بر سفیدی دیوار.

کتاب جلد چرمی

ناظم حکمت

دیشب

زیر نور ماه

ساعتها همچون درویشی شوریده

که شمع اش خاموش گشته

کتابی با تصاویر نقاشی شده،

کتاب قطوری با جلد چرمی زرکوب پاره خواندم.

از هر ورق زرد شده آن کتاب

که در درون جلد چرمی زرکوب پاره خفته بود

بوی کپک برمیخاست.

خطوط دست نوشت آن یکاپک جان گرفتند

تا برابر میز من آیند

و در هیأتی که قصه های کودکانه به آنها داده اند سر بر آورند.

شیطان به شکل مار بود

آدم فریفته حوا

قابیل را دیدم که همچون دیوانه ای هابیل را گشت

یک کشتی بزرگ چوبی اقیانوس رؤیائی را می پیمود

در افق، نوح را دیدم

که چشم به راه کبوتری بود.

آنگاه به نظرم چنین رسید

که خاک گوری را لگدمال می کند.

در کوه سینا موسی را دیدم

که بازوان به سوی خدا برافراشته بود، خدائی که دعای او را اجابت کرد

دریا با یک ضرب عصای او از هم شکافت.

و بنی اسرائیل

راه سرزمین موعود را یافتند ...

نیایش زکریا

به هن هن بی پایان تبدیل شد

عیسی به دنیا آمد و مریم

بکارتش را به خدا بخشید ...

مدینه پناهگاهی

به محمد قریشی داد

و کربلا برای حسین

قتلگاهی سوزان شد

آری ، همه اینها کم کم

از ورای اعصار سر برمی کشیدند و همچون آوار فرو می ریختند

به تدریج که کتاب را ورق می زدم

بوی کپک از آن برمیخاست.

ماه ناپدید شد، خورشید دمید

شعله ای نو

در قلب من زاده شد.

و سپس ،

با حرکتی ژرف و رسمی

کتاب را به ته چاهی افکندم

که در آنجا در خوابی جاودان بیارم

کتابی با اوراق زرد شده

و جلد چرمی زرکوب پاره!

بدبخت ما، بدبخت ما که

قرنها فریب خوردیم.

همچون خزندگان

سینه خیز رفتیم.

که همچون مشعل سوختیم

تا در تاریکی

شیار هائی را که کشیده شده بود ببینیم

تا آنها را در شب سیاه ببینیم

و در برابرشان سجده کنیم

اینها همه دروغ است،

آسمان نه شفقتی ارزانی می کند و نه رستگاری ای

برای بردگانی که رنج می کشند و دیگر طاقت ندارند ،

موسی ، محمد ، عیسی

تنها دعائی پوچ به ارمغان آورده اند

حمدی که دروغ می گوید با جهنم ها و شیطانهایش

آنان به ما راه بهشت قصه های کودکانه را نشان دادند

و ما هنوز برده ایم و ارباب داریم.

و همواره دیواری ،

دیواری که سنگهای لعنتی پوشیده از خزه اش

دو گونه سرنوشت را

بر فرزندان زمین رقم می زنند

برخی را ارباب

و دیگران را برده می نامند ،

باشد که اربابان آنان ، با قدیسان و زاهدان عزلت نشینشان

در ژرفای تاریکی جاودانی غرق شوند

که تاکنون ما را به پیمودن راه آن واداشته اند.

در راههای روشنائی

تنها یک دین ،

یک قانون ، یک باور و یک حق وجود دارد

که در اینجا و در همه جا یکی است :

کارِ کارگر !

ناظم حکمت ، مجموعه « تبعیدی بودن حرفه دشواری است ... » ، ترجمه فرانسوی ، انتشارات لوتان
دسریز ، 1999 ص 74 - 72.

کوران

شارل بودلر

روح من، با دقت تماشایشان کن؛ به راستی دهشت آورند !
همچون مانکنان ، کمابیش مسخره؛
همچون خواب آلودگان طرفه و شگفت انگیز ،
معلوم نیست گویهای تاریک چشمانشان را به کجا نشانه گرفته اند .
چشمانی که اخگر آسمانی ترکشان کرده ،
به بالا ، گویی به جای دوری می نگرند
به آسمان؛ هرگز نمی بینی سر رؤیائی سنگینشان به سوی سنگفرشها خم شود
آنان بدین سان تاریکی بی حد ،
این برادر خاموشی ابدی را می ببینند . ای شهر !
آن زمان که به گرد ما آواز می خوانی ، می خندی و نعره می کشی
و بی رحمانه مجذوب لذتی
بین ! من نیز میهوت تر از آنان پرسه می زنم ،
می گویم: این کوران در آسمان چه می جویند ؟

سرودخورشید¹ ° نوشان¹

ناظم حکمت (1928)

اینک سرودی:

سرود خورشید نوشان

در کاسه های گلی!

اینک طره ای:

طره ای از موهای شعله ور

که بر خود می پیچد؛

همچون مشعلی خونین، مشعلی سرخ می سوزد

بر پیشانی گندمگون قهرمانانی با پاهای برهنه

مسی!

من هم آن قهرمانان را دیدم

من هم آن طره را بافتم

من هم با آنان از پلی که به خورشید می رود

گذر کردم!

من نیز خورشید در کاسه هایگلی نوشیدم.

من نیز آن سرود سر دادم!

دل ما تپش از خاک گرفت؛

با دریدن دهان شیران زرین یال

تن ما کشش یافت

جستیم

بر بادِ آذرخش نشستیم!

از صخره

به صخره، عقاب ها

در پرتو زرین، بال می زنند.

سوارانی که مچ هاشان شعله ور است

بر اسبان چمان تازیانه می زنند.

شبیخون است

¹ - عنوان ترکی شعر: GüneşilçenlerinTürküsi

عنوان شعر در ترجمه انگلیسی: The Song Of The Sun Drinkers

شبیخون به خورشید!

خورشید را فتح خواهیم کرد

فتح خورشید نزدیک است!

آنهایی که در خانه می‌گیرند

و اشک‌های شان را

همچون زنجیری گران بر گردن آویخته اند

با ما نیایند.

آنها که در پوست دل خود زندگی می‌کنند

ما را دنبال نکنند!

در اینجا:

میلیون‌ها قلب سرخ

در آتشی

که از خورشید فرو می‌افتد

می‌سوزند!

تو نیز قلب از سینه برون آر

به درون آتشی

که از خورشید می‌افتد

بیفکن

قلابت را کنار قلبمان بیفکن!

شبیخون است

شبیخون به خورشید!

خورشید را فتح خواهیم کرد

فتح خورشید نزدیک است!

ما زاده‌ی خاک، آتش، آب و آهنیم!

زنان ما به فرزندان از خورشید شیر می‌دهند

شادی مان گرم است!

همچو خون گرم است،

چونان «لحظه‌ای» که

در رؤیاهای جوانان

تب و تاب دارد

گرم است.

چنگال نردبان‌های مان را

به ستارگان می آویزیم
و پا بر سر مردگان خود
راست به سوی خورشید بالا می رویم!
مردگان
در مبارزه مردند
آنان در خورشید مدفونند
وقت ماتم گرفتن نداریم!
شبیخون است
شبیخون به خورشید!
خورشید را فتح خواهیم کرد
فتح خورشید نزدیک است!

تاکستان های سرخ که از انگور هاشان خون می چکد، پر از دودند!
دود کش های آجری
پیچان بر خود
می غرند

پیشاهنگ فریاد می کشد!

این صدا!

نیروی این صدا!

این نیرو

که بر چشمان گرگان گرسنه زخمی پرده می کشد
و آنها را هر جا که هستند میخکوب می کند!
فرمان بده تا بمیریم
فرمان بده!

با بانگ تو خورشید می نوشیم

سر خوشیم

سرخوش!

بر پرده دودی افق های آتشین

سوارانی که نیزه شان آسمان را می درد، می تازند!

شبیخون است

شبیخون به خورشید!

خورشید را فتح خواهیم کرد

فتح خورشید نزدیک است!

زمین ° مس

آسمان ° مس.

سرود خورشید نویشان را فریادکن،

فریاد کن

فریاد کنیم!

در ستایش دیالکتیک

شعری از برتولت برشت

لشکر بیداد اکنون با صلابت پیش می راند
ظالمان بَهر هزاران سال دیگر نقشه می ریزند
زور، می گوید: آنچه هست این گونه خواهد ماند
هر صدائی جز صدای حاکمان خاموش!
بر سر بازارها می گرد استنمار:

تازه کردم صید خود آغاز

لیک بسیاری به خیل بردگان، نومید، می گویند:
آنچه می خواهیم ما هرگز نمی آید.

هان و هان تا زندگی باقی است واژه هرگز نباید گفت

آنچه محکم بود دیگر نیست

آنچه هست اکنون، این چنین دیگر نخواهد ماند.

حاکمان آنگه که حرف خویش بس کردند

حرف محکومان شود آغاز.

پس، که را یارای آن باشد که «هرگز» بر زبان آرد؟

دیرپائی ستمکاران، متکی بر کیست؟

بی گمان بر ما.

محو استیلای جباران، متکی بر کیست؟

همچنان بر ما.

ای فرو افتاده، برپا خیز!

ای سپر انداخته، بستیز!

کیست بتواند ببندد راه بر آن کس که از وضع خود آگاه است؟

پس، توده مغلوب امروزی، فاتح فردا ست

وان زمان، «هرگز»، بی گمان «امروز» خواهد شد.

ترجمه در 16 فروردین 1389

شب برفی

ناظم حکمت

نه صدائی از آن جهان می شنوم
نه در بافت سطور شعرم
« چیز ناگفتنی » می گذارم
نه با دقت زرگری قافیه سازی می کنم
نه کلمات زیبا، نه سخنان ژرف ...
شکر بسیار، امشب، بالاتر، واقعا بالاتر از همه اینهایم.
امشب، آوازه خوان کوچه ام.
صدای بی هنری دارم
صدای آوازی که به گوش ات نخواهد رسید.
شب برفی است.
تو در دروازه مادری.
ارتشی در مقابل تست.
ارتشی که زیباترین چیزهایمان،
امید، اشتیاق،
آزادی و کودکان را می کشد.

شب برفی است.
شاید امشب
پاهای خیسست سردشان است.
برف می بارد
و در حالی که به تو می اندیشم
در همین لحظه
گلوله ای ممکن است تنت را سوراخ کرده باشد،
و آنگاه، همه چیز تمام است،
نه برف، نه باد، نه روز، نه شب ...

برف می بارد
و تو پیش از استقرار در دروازه مادری و
اعلام کردن « آنها نخواهند گذشت»،
بی شک در جانی زندگی می کردی.
تو که بودی، از کجا آمدی، چه می کردی؟
چه می دانم :

مثلا
شاید از معادن زغال آستوری می آمدی، شاید بر پیشانی پاره خونی بسته ای که
زخمی را که در شمال برداشتی پنهان می کند. شاید تو بودی که آخرین گلوله را هنگامی که بونکرها*
بیلانو را به ویرانی کشیدند شلیک کردی،

یا شاید تو در املاک « کنت فرناندو واله سه روس در کوردونه » نامی

کارگر روز مزد بودی

شاید در « پوئرتا دل سول » دکانی داشتی و میوه هائی به رنگهای زنده اسپانیائی می فروختی.
تو شاید هیچ هنری نداشتی، [یا] شاید صدایت بسیار زیبا بود.

شاید دانشجوی فلسفه ای

یا از دانشکده حقوق،

و در محله دانشگاه

کتابها بیت زیر زنجیر نانکی اینتا لیائی تکه پاره شدند.

تو شاید بی دین باشی

یا ممکن است صلیب کوچکی با رشته ای به گردنت آویزان باشد.

تو کیستی، نامت چیست، چه روزی متولد شدی؟

من چهره ات را هرگز ندیده ام و هرگز نخواهم دید
نمی دانم، چهره ات شاید یادآور
سیمای کسانی باشد که کلچاک را در سیبری شکست دادند؛
یا برخی خطوط چهره ات
شبه سیمای کسی باشد که نزد ما، در دولوپینار
در میدان نبرد بر خاک افتاد.
شاید تو کمی یادآور روبسپیر باشی.
من هرگز چهره ات را ندیده ام و هرگز نخواهم دید،
تو نام مرا نشنیده ای و هرگز نخواهی شنید.
بین ما دریا ها، کوهها، ناتوانی لعنتی من و «کمیتۀ عدم مداخله»^{*} فاصله انداخته است.
من، نه می توانم کنار تو بیایم
نه جعبه ای فشنگ برایت بفرستم
نه سبزی تخم مرغ تازه
نه یک جفت جوراب پشمی

اما می دانم
که در این هوای سرد، زیر برف
پاهای خبیست که از دروازه مادرید نگهبانی می کنند
مانند دو کودک برهنه سردشان است.
می دانم :
همۀ آنچه بزرگ و زیباست،
هر آنچه بزرگ و زیبا که فرزند انسان می آفریند
این اشتیاق جانکاه، این گرسنگی روح من،
در چشمان زیبای تو، نگهبان دروازه مادریدی ام، جا دارند.
و من، چون دیروز، فردا یا امشب،
نمی توانم به او چیزی جز عاطفۀ خود بدهم.

25 دسامبر 1936

ناظم حکمت، «شب برفی و شعرهای دیگر» ترجمۀ فرانسوی، گالیمار 1999

* یونکر، هواپیمای جنگی آلمانی که در جنگ داخلی اسپانیا به ضد جمهوریخواهان استفاده شد.

* در ماه اوت سال 1936، پس از شروع جنگ داخلی اسپانیا، به ابتکار انگلستان قرارداد «عدم مداخله» در این جنگ، نخست بین انگلستان و فرانسه و سپس در سطح وسیع تر بین این دو دولت و دولت های آلمان، ایتالیا، پرتغال و اتحاد شوروی مورد توافق قرار گرفت. در واقع این «عدم دخالت» از جانب هیچ کدام از این دولت ها مراعات نشد.

شوخی

شارل بودلر

انفجار سال نو بود : آشوب گل و برف با گذر هزار کالسکه بر آن، با اخگر پراکنی اسباب بازی و آب نبات، انبوه حرص و نومیدی، هذیان رسمی شهری بزرگ که مغز قوی ترین گوشه گیران را می آزارد.
در میان این آشوب و هیاهو، خری به شلاق الدنگی یورتمه می رفت. آقائی زیبا، با دستکش و زرق و برق، با کراواتی مکش مرگ ما و زندانی لباسهای نو، با تشریفات رسمی در مقابل حیوان بینوا تعظیم کرد و با برداشتن کلاه از سر گفت : «سال فرخنده و با سعادتت برایتان آرزو می کنم» سپس با حالتی از خود راضی به سمت دوستان خود برگشت آنطور که گوئی می خواست تا بید آنان را نیز بر خشنودی خود بیفزاید. خر متوجه این شوخی زیبا نشد و با حرارت به دویدن که وظیفه اش او را بدان وامی داشت ادامه داد.
و من ناگهان دچار خشمی بی حد و قیاس در مقابل این احمق مفخم شدم که به نظر می رسید تمام روح فرانسه را در خود متمرکز کرده است.

مجمع انتخاباتی خران

هاینریش هاینه

آنها اکنون به حد کافی آزادی داشتند،
جمهوری حیوانات قدرت مطلق. فرما نروائی واحد را
با فریاد اعلام کرد
و حیوانات مجذوب و شیفته این اقدام شدند.
همه انواع، همایشی از اعضای خود برپا کردند
و با وفاداری گرمی پیش رفتند
احزاب به رسمیت شناخته شدند، رأی گیری برقرار شد
و دسیسه ها به راه افتاد.
درازگوش پیر، کمیته رهبری خران را اداره می کرد،
هریک از آنان بر سر خود
کلاهی به رنگ سیاه، سرخ و زرد داشت *
حزب کوچکی از اسبان هم بود،
اما هنوز این جرأت را نداشت نامزد انتخاباتی معرفی کند
اسبان، از نعره درازگوش پیر می ترسیدند،
و اندیشه رویدادی شوم بر آنان مستولی بود.
اما اندکی بعد کسی
نامزدی اسبان را مطرح نمود،
دراز گوشی پیر که از خشم می ترکید فریاد زد :
آقا شما خائید !
شما خائید ! و قطره ای
خون خر در شما نیست
واقعاً شما خر نیستید، و من تقریباً بر این باورم که
کره اسبی هستید که از مادیان لاتینی زاده شده.
شاید تیره ای از گورخران ،
پوست شما نوارهای گورخرانه ،
همچنین صدای تودماغی تان
تا حدی لحن مصری - عبرانی دارد.
اگر هم بیگانه نباشید ، صرفاً
خری عرفی ، خری خونسردید
شما اعماق عرفان خران را نمی شناسید ،
و از گیرائی طنین نغمه های ایمانی آن بی خبرید.
اما من روح خود را در آن
عرفان شیرین که فراتر از همه چیز است غرق کرده ام.
من خرم و در دم من
حتی یک مو که از خر نباشد نیست.

من رومی یا اسلاو نیستم
همواره خری آلمانی ام .
درست مانند پدرانم ،
آنان بسیار درستکار، فروتن و هشیار بودند.
به دنبال زرق و برق، جوانمردی متظاهرانه ،
شیطنت، هیجان و وحشت نرفتند ،
آنان هر روز، با جست و خیز و شادان ، با ایمان و آزادانه
بارهای خود را نزد آسیابان بردند.
پدران ما نمرده اند! گورها
تنها می توانند استخوانها را در خود نگهدارند.

اما پدران ما از آسمان. برین به ما می نگرند
و از دیدن ما لذت می برند.
ای خرائی که پرتو آسمانی شده اید!
همواره پیرو شما خواهیم بود.
آه، خر بودن چه شعف و بهجتی دارد!
زاده شدن در طبقه دراز گوشان!
می خواهیم از فراز هر بامی فریاد بزنم:
من از سلاله خرانم.
خر نیرومندی که از صلب اویم
آلمانی بود و نه چیزی دیگر
و مادرم که شیر خرم داد
خری آلمانی بود.
من خرم و
همچون گذشتگانم
به گرانقدر خریت کهن، به شکوه افسانه ای خر پیوندی مؤمنانه دارم.
و چون خرم، به شما توصیه می کنم
خری به عنوان شاه این سرزمین برگزینید،
ما خرستانی نیرومند بنیاد خواهیم نهاد
که در آن تنها خران فرمانروائی کنند.
ما همه خریم، عرعر، عرعر!
هرگز نوکر اسبان نخواهیم شد.
مرگ بر نره اسب! زنده باد و هورا بر شاهی که از نژاد خران باشد!
میهن پرست چنین گفت. و صدای کف زدن سقف تالار فرا گرفت.
خران همگی ملی بودند**
و آماس شکمشان را با احساس فروکوبیدند.
بر سر سخنران
حلقه ای از شاخ بلوط نهادند.
او با سکوت ابراز تشکر کرد
و دُمش را فاخرانه جنباند.

* رنگهای پرچم آلمان
** در ترجمه انگلیسی دانیل پلات چنین آمده: «خران همگی ناسیونا لیست بودند» اما خود هاینه واژه national را به کار برده
و نه nationalist؛ مصرع هاینه چنین است: sie waren alle nationa

در 4 تا 6 ژوئن 1844 بافندگان منطقه سیله زی (که در آن زمان متعلق به پروس بود) در اعتراض به مزد ناچیز خود (که تا حدی ناشی از کاهش شدید قیمت پارچه بود) دست به شورش زدند که به سرعت دهکده های مختلف منطقه را که در آن بافندگان کار و زندگی می کردند فراگرفت. این شورش، مانند نخستین جنبشهای کارگری در انگلستان و جاهای دیگر، با ماشین شکنی توأم بود، اما به رغم این، مارکس آن را طلیعه حرکت بزرگ کارگری در آلمان به حساب می آورد. نیروهای مسلح پروس این شورش کارگری را به شکل خونینی سرکوب کردند.

هاینه، شاعر آلمانی، شعری را که در زیر ترجمه آن را می خوانید درباره بافندگان سیله زی سرود. انگلس در نامه ای به نشریه « نیو مورال ورلد » در انگلستان (13 دسامبر 1844) ضمن توضیح گسترش جنبش کارگری و پیشرفت جنبش کمونیستی در آلمان از این شورش نام برد و ترجمه انگلیسی شعر هاینه را برای این نشریه فرستاد.

ترجمه انگلس - که به قول خودش ترجمه ای منثور و ساده شده است - با این ترجمه که با تکیه بر ترجمه فرانسوی، ترجمه انگلیسی دیگر و اصل آلمانی صورت گرفته است تا حدی فرق دارد. علت این امر دو چیز می تواند باشد : الف) اتخاذ روش ترجمه آزاد از جانب او، یا ب) وجود روایتهای مختلف از شعر هاینه. در ضمن انگلس این شعر را « سرود بافندگان سیله زی » نامید در حالی که واژه « سرود » در اصل آلمانی وجود ندارد.

انگلس درباره شیوه برخورد هاینه به خدا، شاه، میهن (که به قول او ممکن بود خوانندگان انگلیسی آن را «کفرآمیز» بدانند) می نویسد این شعار، شعار پروسیها در سال 1813 بود و پس از آن به شعار عمومی حزب سلطنت طلب تبدیل شد. هاینه این شعار ستایش آمیز را به «لعنتی سه گانه» تبدیل می کند.

در زیر دو ترجمه فارسی شعر هاینه را، یکی از روی ترجمه فرانسوی، ترجمه انگلیسی بجز ترجمه انگلس و اصل آلمانی آن، و دیگری از روی ترجمه انگلیسی انگلس می خوانید.

بافندگان سیله زی

هاینریش هاینه

در چشمان تارشان اشکی نیست

با دندانهای به هم فشرده بر سر دستگاه بافندگی نشسته اند:

ای آلمان، این کفن تست که می بافیم

و در تار و پود آن لعنتی سه گانه می بافیم -

می بافیم ، می بافیم!

[نخست] لعنت برخدائی که او را نیایش می کنیم

در سرمای زمستان و در سیه روزی گرسنگی؛

بیهوده چشم به راه مانده و [به او] امید بسته ایم

او ما را مسخره کرده، به ما نیرنگ زده، ما را به ریشخند گرفته است -

می بافیم ، می بافیم !

[دوم] لعنت براین شاه، شاه توانگران

که از سیه روزی ما کم نکرد

که تا آخرین پیشیز از کف ما ربود

و به فرمان او برما، همچون برسگان، شلیک کردند -

می بافیم ، می بافیم !

[سوم] لعنت بر میهن دروغین

که در آن تنها ذلت و ننگ سر برمی کشند

که در آن هر گل نو شکفته ای لگد مال می شود

که در آن کرمها از گند و لجن پروار می شوند -

می بافیم ، می بافیم !

سفینه می گذرد، دستگاه بافندگی می گرد

با پشتکار، شب و روز می بافیم

کفن ترا می بافیم ای آلمان پیر

و در تار و پود آن لعنتی سه گانه می بافیم،

می بافیم ، می بافیم !

سرود بافندگان سیله زی

از ترجمه انگلس

بی اشکی در چشمان سخت و مهیبشان
با خشم و نومیدی برچهره شان بر دستگاه بافندگی می نشینند
« زمان درازی رنج و گرسنگی کشیدیم
ای آلمان پیر، [اکنون] کفنی برای تو می بافیم
و آن را با لعنتی سه گانه می بافیم
می بافیم، می بافیم ! »
« لعنت نخست به خدا، خدای کور و کر
که به او، همچون کودکی به پدر، اتکا کردیم
که به او هم امید بستیم و هم اعتماد کردیم
اما او ما را مسخره کرد و به ما نیرنگ زد
می بافیم، می بافیم ! »
« لعنت دوم به شاه، شاه توانگران،
که سیه روزی ما نه نرمش کرد و نه اثری بر او گذاشت؛
شاهی که آخرین پیشیزمان را از کف ما می رباید
و سربازانش را می فرستد تا بر ما همچون بر سگان، شلیک کنند
می بافیم، می بافیم ! »
« لعنت بر میهن دروغین
که برای ما چیزی جز سیه روزی و ننگ نداشت
که در آن از گرسنگی و سیه روزی رنج کشیدیم
کفن ترا می بافیم، ای آلمان پیر!
می بافیم، می بافیم ! »

آزادی

شعری از پل الوار

بر دفترهای دبستانی ام
بر میز مشقم و بر درختان
بر شن بر برف
نام ترا می نویسم.

بر همه صفحات خوانده شده
بر همه صفحات سپید
بر سنگ خون کاغذ یا خاکستر
نام ترا می نویسم.

بر تصویرهای زرین
بر سلاح جنگاوران
بر تاج شهریاران
نام ترا می نویسم.

بر جنگل و بر صحرا
بر آشیانه و بر گل طاووسی
بر پژواک کودکی ام
نام ترا می نویسم.

بر شکوه شبها
بر نان سپید روزها
بر فصلهای نامزدی
نام ترا می نویسم.

بر کهنه لته های لاجوردی ام
بر برکه خورشید کپک زده
بر دریاچه ماه زنده
نام ترا می نویسم.

بر گشتزارها بر افق
بر بال پرندگان
بر آسیاب سایه ها
نام ترا می نویسم.

بر هر نفس پگاهی
بر دریا و بر کشتی
بر کوه شوریده سر
نام ترا می نویسم.

بر خزه ابرها
بر عرق رگبار
بر باران سنگین و لخت
نام ترا می نویسم.

بر شکلهای درخشان

بر ناقوس رنگها
بر حقیقت جسمانی
نام ترا می نویسم.

بر کوره راه های بیدار
بر جاده های گشوده
بر میدانهای لبریز
نام ترا می نویسم.

بر چراغی که روشن می شود
بر چراغی که خاموش می شود
بر گرد همائی خانه ها
نام ترا می نویسم.

بر میوه ای که دو نیم شده
از آینه و از اطاقم
بر صدف خالی بستم
نام ترا می نویسم.

بر سگ پرآشتها و نرمخویم
بر گوشهای تیز شده اش
بر پنجه ناشیانه اش
نام ترا می نویسم.

بر سکوی در خانه ام
بر اشیای مانوس
بر سیل آتش تبرک شده
نام ترا می نویسم

بر هرگوشت و پوستی که نثار می شود
به جبهه دوستانم
بر هر دستی که دراز می شود
نام ترا می نویسم.

بر زلال شگفتیها
بر لبان پر مهر خاموش
بسی بالا تر از سکوت
نام ترا می نویسم.

بر پناهگاه های ویرانم
بر فانوسهای فرو ریخته ام
بر دیوارهای ملالم
نام ترا می نویسم.

بر فضای خالی بی آرزو
بر تنهایی عریان
بر پله های مرگ
نام ترا می نویسم.

بر تندرستی باز آمده

بر خطر ناپدید شده
بر امید بی خاطره
نام ترا می نویسم.

و با قدرت یک واژه
زندگی را دو باره آغاز می کنم
برای شناخت تو زاده شدم
تا نام تو را فریاد کنم
آزادی.

(ترجمه از مجموعه شعر و حقیقت)